

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب فریب

خانه بزرگی داشتیم که به صورت جنوبی ساخته شده بود. حیاط بزرگی که داخل آن چند درخت به و هلو بود. دو، سه درخت آلو سیاه و سیب هم داشتیم که تابستان ها و فصل های پاییز میوه می دادند و طوری بود که از میوه ی آنها به همه ی فامیل می دادیم. برای عروسی من حیاط را چراغانی کرده و صندلی زیادی برای مهمانان چیده بودیم. پدر و مادرم بعد از خریدن این خانه ، اولین مهمانی بزرگ را در آن می دادند. چشم همه ی مهمانان به خانه ی قشنگ ما دوخته شده بود که بعضی از آنها از روی محبت و بعضی از روی حسادت به زبان آمده و به تعریف تمجید می پرداختند.

گاهی که فکر می کنم می بینم من قربانی اشتباهات و پدر و مادرم شدم. آنها با عجه ای که برای شوهر دادن من داشتند مرا خیلی پیر کردند. بعد از طلاق وقتی به خانه برگشتم همه چیز همانطور بود که قبلا بود؛ اما من با روحیه ای بر باد رفته، قلبی شکسته و کوله باری پر از خاطره های تلخ تجربه های تلخ تر فصل سرد زندگی را آغاز کرده بودم. فصلی که پایان نداشت. من دختر

مطیع و آرامی بودم. اگر مطابق با میل خودم عمل می کردم ، هرگز تن به ازدواج نمی دادم. اما نمی خواستم و یا نمی توانستم که بر خلاف میل پدر و مادرم عمل کنم.

حالا به دو نیم تبدیل شده بودم نیمی از وجودم را در خانه ی سهراب جا گذاشته بودم. اوایل فکر می کردم دیگر هرگز نخواهم خندید اما چیزی نگذشت که مشغول زندگی روزمره شدم. گاهی می خندیدم، گاهی اشک می ریختم و گاهی به یک ازدواج موفق با لحظاتی شیرین فکر می کردم. از وقتی به آموزشگاه رفتم و با الهام آشنا شدم فکر می کردم یک قدم به موفقیت نزدیک تر شده ام. او یکی از مربیان آن آموزشگاه بود و با من مثل یک دوست قدیمی برخورد می کرد. من می توانستم از وجود او هم برای پر شدن خلع تنهایی و هم برای کمک به قبولی در دانشگاه استفاده کنم.

با اینکه ما تقریبا همسن هم بودیم، او مربی آموزشگاه بود و دانش آموزخته ی رشته ی پزشکی و من تازه اول راه بودم و باید از صفر شروع می کردم. راستی او چرا به مربیگری مشغول بود! مگر نباید در یکی از درمانگاه ها مشغول گذراندن طرح خودش باشد. از

کارش سر در نمی اوردم، اما اصلا به او نمی آمد که دختر دروغ گویی باشد یا عقده مدرک و مقام داشته باشد.

شب وقتی ماجرای دوستی ام با الهام را برای پدر و مادرم گفتم، آنها که دیگر زخم خورده بودند و دیگر حاضر نبودند سرنوشت من به هر شکل دیگری دچار خدشه شود، مرا به احتیاط در دوستی توصیه کردند. بابا گفت: دخترم ما یک غلطی کردیم و به یک خانواده اعتماد کردیم. گول ظاهر او را و زبان چرب و نرمشان را خوردیم. دیگر خودت باید مواظب باشی نباید با هر غریبه ای رفاقت کنی.

مامان گفت: اصلا مشکوک به نظر میرسه. اگر پزشکچه چرا مربی شده؟ تو ازش نپرسیدی؟

من درحالی که داشتم چایی جلوی بابا می گذاشتم گفتم: اصلا به فکرم نرسید. دفعه بعد می پرسم.

سریر چایی را هورت کشید و گفت: باید اسم آبجی را میذاشتید ساده، نه ساحل.

سمانه گفت: اگر من بودم اینقدر سوال پیچش می کردم تا هرچی دروغ داره رو بشه.

گفتم: نه به آن همه سادگی که قبلا داشتیم، نه به این همه شک و تردید. الحق که مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید می ترسه.

فردای آن شب را مثل همیشه با بی حوصلگی و مرور خاطرات سینا سر کردم. واقعا درس برایم تفریح بود. وقتی کتاب های قطور ادبیات و تاریخ و ریاضی را رو به رویم می چیدم وحشت میکردم و گاهی با ناامیدی می گفتم: من که قبول نمی شوم. اما وقتی مشغول خواندن یکی از آنها می شدم لا اقل این حسن را داشت که سینا را برای مدتی فراموش می کردم.

گاهی هم خاطرات تلخم را برای سمانه تعریف می کردم. سمانه وجود پر جوش و خروشی داشت. گاهی عصبانی می شد و می گفت: آگه من جای تو بودم سهراب رو خفه می کردم.

روز بعد به آموزشگاه رفتم. از مدیر آموزشگاه سراغ الهام رو گرفتم.

-خانوم پرتو تشریف نیاوردن.

آقای شاهین فر گفت: ساعت ده کلاس دارند. تا نیم ساعت دیگر تشریف می آورند.

شاهین فر مرد پنجاه ساله ی جا افتاده ای بود. موقر و مودب و کتابی حرف می زد.

من هم ساعت ده کلاس داشتم. باید طوری هماهنگ می کردم که الهام را بیشتر ببینم. تصمیم نداشتم ساعت کلاس هارا بیشتر کنم چون نمیخواستم فشار مادی زیادی برای پدرم ایجاد کنم. حتی الامکان دوست داشتم خوم درس بخوانم و بدون شرکت در این کلاس ها درسم را تمام کنم. اما باید کاری هم می کردم که بیشتر با الهام باشم.

یک ربع به ده بود که الهام وارد شد. با دیدن من خیلی گرم احوال پرسى کرد و پس از احوال پرسى با آقای شاهین فر در کنار من نشست. انقدر صمیمی برخورد کرد که حسابی ذوق زده شدم. حال سینا را پرسید، گفت: البته میدونم که هنوز ندیدیش، ولی خواستم ببینم تلفنی باهاش حرف میزنی؟ ازش خبرداری؟

گفتم: نه فقط پنجشنبه ها می بینمش. در طول هفته هم باهم حرف میزنیم. سهراب اینطوری میخواد منو تنبیه کنه.

دقایقی بعد مربی من هم رسید. با او هم صمیمانه احوال پرسید. بعد مرا به مربی ام سفارش کرد و گفت: ساحل قدیمی یکی از دوستای خیلی خوب منه. هواشو داشته باشید.

گفتم: الهام جون بعد از کلاس می تونم ببینمت؟

گفت: آره عزیزم. کلاست که تموم شد همینجا منتظرتم.

کلاس که تموم شد طبق گفته ی خودش او را دیدم که نشسته بود و دو سه نفر هم دورش را گرفته بودند و از او درباره ی کلاس سوال می کردند. مرا که دید لبخندی زد و گفت:
خسته نباشی.

گفتم: شما خسته نباشی. کلاس شما زودتر تموم شد؟

گفت: آره امروز چون آمار درس میدم کلاس خیلی شلوغ نیست. زودتر از کلاسی ریاضی تموم میشه.

به محض اینکه دور و برش خلوت شد، کنارم نشست و گفت: مشتاق دیدار بودم خانم.

باید اعتراف کنم تا به حال کسی اینقد مرا تحویل نگرفته بود. چون خودم ساکت و آرام بودم و زیاد اهل اختلاط نبودم و با کسی گرم نمی گرفتم گفتم: من بیشتر.

-راستی نگفتی چه روزهایی کلاس داری؟

-من فقط دو روز در هفته میام. همه سعیم و می کنم که در کنکور قبول بشم.

-پس چرا دو روز در هفته؟

-راستش پرداخت هزینه اش برام سخته.

-پس من کمکت می کنم.

-کلاسای منو شرکت کن. من درصد خودمو نمی گیرم، میمونه فقط یک درصد کمی که باید به آموزشگاه بپردازم.

-نه من راضی به این زحمت نیستم.

-هیچ زحمتی نیست. من با آقای شاهین فر صحبت می کنم.

همه وجودم آکنده از رضایت بود. اما با تعجب گفتم: ولی آخه....

-چیه؟ مشکلی هست؟

-نه فقط واقعا.....

-تعارف نکن. بیا برنامه کلاس هامو بهت بدم.

چیزی نگذشت که کلاس هارا باهم هماهنگ کردیم. باورم نمی شد احساس کردم این لطف خداست که بعد از ان همه شکست و عذاب و زحمت، کسی سر راهم قرار بگیرد که برای موفقیتیم تا این حد بزرگ منشانه قدم پیش بگذارد. خیلی از او تشکر کردم. از خوشحالی سر از پا نمی شناختم. از خوشحالی و شادی و هیجان اورا بوسیدم و گفتم: امیدوارم بتونم جبران کنم.

آموزشگاه آقای شاهین فر خیلی بزرگ بود. برای بیشتر مقاطع تحصیلی کلاس داشتند، اما بیشتر کلاس ها برای پیش دانشگاهی ها بود. روش های خاص آموزشی با دبیران مجرب با تحصیلات بالا، آمار قبولی های این آموزشگاه را بالا برده بود.

آن روز احساس کردم سال ها است که با او دوست بودم. خواستم برای رفع خستگی و جبران محبت او، او را به ناهار دعوت کنم از او خواستم که باهم به غذاخوری برویم و چیزی بخوریم.

او با کمال میل پذیرفت. رفتارش در خیابان موقر و متین بود و لباس های ساده ای هم پوشیده بود. دلم میخواست برادر بزرگتری داشتم که او را برایش خواستگاری کنم. بعد از صرف غذا با اینکه دعوت به رستوران از طرف من بود و با اینکه من احساس دین می کردم، ولی باز هم هرچه تلاش کردم بی فایده بود. به هرزبانی که بود مرا راضی کرد که دست به کیف نبرم و باز هم من مهمان او شدم.

در این چند ماه اولین بار بود که از دوری سینا معذب نبودم. واقعا خوش گذشت. الهام دختر تحصیل کرده و باادبی بود. یکی از خصوصیات ویژه اش این بود که عمیقا محو چشمان من می شد و آن قدر دقیق به حرف هایم گوش می کرد که گویی همه چیز در ارتباط با من برایش پر اهمیت است. بعد از متار که ام آن قدر گوشه گیر شده بودم که حتی بعضی از دوستان سابقم وقتی حالم را می پرسیدند، از آنها فراری بودم و حوصله هیچگونه ارتباط گیری با

کسی را نداشتم. علاوه بر اینکه غم بزرگ جدایی از سینا آزارم می داد، برای شکستی که در ازدواج داشتم هم احساس سرخوردگی می کردم. فقط پریشانی، یکی از دوستان دوران تحصیلم، مثل من بد آرومه بود و از همسرش جدا شده بود؛ که او هم به دلیل دور بودن از محل زندگی اش و به خاطر اینکه وضع مالی خوبی نداشت رفت و آمد چندانی نداشتم.

با الهام خیلی راحت بودم و این آرامش را خود او با برخورد خویش به من داده بود. بالاخره نفهمیدم که او با وجود این که فارغ التحصیل رشته پزشکی است، چرا کارش هیچ ارتباطی با رشته اش تحصیلی اش ندارد. چون وقتی از اون پرسیدم، گفت: بیشتر که باهم آشنا شدیم میفهمی.

فهمیدم که از یک خانواده متوسط و پدرش نجار است و دو خواهر بزرگتر از خودش دارد و که یکی از آنها ازدواج کرده و دیگر دانشجویست. برادرانش هم یکی نوجوان و دیگری در کنار پدر مشغول کار است. المیرا و الناز، نام خواهرانش و وحید و نوید اسم برادرانش بود. من هم به او گفتم که پدرم بازنشسته اداره دیوان

محاسبات است و درباره وضعیت سریر و سمانه هم توضیحاتی
دادم.

آن روز وقتی به خانه برگشتم سر سفره موضوع شرکت در
کلاس هارا با کم ترین هزینه به پدر و مادرم گفتم. آنها خیلی
خوشحال شدند. فقط بازهم توصیه کردند که مواظب خودم
باشم. پدرم گفت: ببین عزیزم این روزا کسی برای کسی مجانی تره
خورد نمی کنه، مگه اینکه منظوری داشته باشه.

گفتم: آخه بابا اون دختر چه منظوری می تونه داشته باشه؟

سریر خندید و گفت: شاید فکر میکنه داداش بزرگتر داری.

گفتم: برو بابا. اون همه تحصیلات و موقعیت چه نیازی به
داداش من داره.

مامان رو به پدرم کرد و گفت: خب لابد از ساحل خوشش
اومده.

سمانه گفت: باز مامان رفت تو فاز رویا. برای سهراب هم درست
همین اشتباه رو کرد.

گفتم: من نمی فهمم حالا مگه چه مشکلی پیش اومده؟ چرا
هول ورتون داشته؟

بابا که می دید بعد مدت ها روحیه من بهتر شده زود گفت:
هیچی بابا ما فقط می ترسیم برای تو مشکلی پیش بیاد. گفتیم که
مواظب باشی. فقط همین.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

